

邪崇

邪崇

— 大圓子◎著 —

@晋江大圓子

The Haunted

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای 185 فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق

شین!

https://t.me/lotus_sefid

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



فصل هجدهم: بستری شدن

وقتی چی یان بیدار شد در خانه نبود. رگه های روشن نور چنان اتاق را روشن کرده بود که میتوانست براحتی همه محیط اطراف خود را بررسی کند. اینجا اتاقی کوچک با دو تخت بود. پایه سرم در کنار تختشان قرار داشت. مشخص بود اینجا بیمارستان است اما به طرز عجیبی ساکت بود.

چشم های چی یان به تاریکی عادت کرده بودند فهمید شخصی روی تخت کناریش هست. بدنش هنوز سست بود، به آرامی آن شخص را صدا زد: «یینگجی؟ خودتی؟!»

شخص به سمت صدا چرخید. چی یان دیر متوجه شد هیکل این شخص از یینگجی لاغر تر است. ... یینگجی اینقدر کوتاه بود...؟ مهم تر از همه او چنین موی بلندی نداشت.

چی یان از ترس چشمانش را بست. نمیخواست به صورت آن چیز نگاه کند. بی توجه به اینکه در بیمارستان بود و در این ساعت شب باید سکوت را رعایت میکردند فریاد کشید: «یه یینگجی!»

در همان موقع دستش ناخودآگاه شیشه کوچکی که روی سینه اش قرار داشت را گرفت.

در پس ذهن خود شگفت زده مانده بود که این بطری چیست؟ از کجا آمده بود؟ چرا گردنبند یشم مادر بزرگش به گردنش نیست؟

بعد درب اتاق بشدت باز شد و با تقه کوچکی به دیوار برخورد کرد. تقریباً در یک آن چی یان خودش را در آغوشی آشنا یافت. او صدای ییه یینگجی را شنید: «آه-یان، چی شده؟ چشمتو باز کن و منو ببین.»

چی یان بالاخره شجاعت باز کردن چشمانش را بدست آورد. او به تخت کناری اشاره ای کرد و با صدایی لرزان گفت: «اینجا ... یه نفر اینجا نشسته... بود .. همین الان ...»

او با بی قراری به ییه یینگجی نگاه کرد معنی حرفهایش این بود—میخواست اشاره کند او یک شخص نبوده است. یینگجی موهای چی یان را نوازش کرد که حالا خیس عرق بودند چشمانش گرد شده بودند و به نرمی گفت: «مشکلی نیست همه چی خوبه...»

چی یان با بیچارگی نالید: «کجا رفته بودی؟ چرا اینجا پیش من نبودی؟!» خودش میدانست شبیه یک بچه 10 ساله رفتار میکند و بیخودی شلوغش کرده است. هرچند یینگجی خندید و چی یان را محکمتر در بغل گرفت: «رفته بودم

کارای بستری رو انجام بدم و یه دکترم بگم بیاد ببیندت.»

دستش از روی سر چی یان به روزی سینه اش لغزید ناخودآگاه بطری دور گردنش را لمس کرد و گفت: «چرا ترک کردم؟ مگه همیشه کنارت نیستم؟!»

چی یان به حرفهایش فکر میکرد: «من باید بستری شم؟ مگه چه شده؟ مریضم جدیه؟!»

«نگران نباش.» ییه بینگجی به آرامی چی یان را روی تخت خواباند: «دچار التهاب شدید معده شدی ... باید یه شب اینجا بمونی تا سرمت تموم بشه معاینه که شدی صبح میتونیم بریم خونه.»

چی یان با حالتی بی قرار و آشفته کنارش دراز کشیده بود: «...میشه منتقل شیم یه اتاق دیگه؟!»

بینگجی گفت: «نمیشه راستش این آخرین اتاق قابل استفاده اس ... نگران نباش من از کنارت جم نمیخورم و جایی میمونم که توی دید تو باشه خوبه؟!»

درحالیکه داستانهای روبرو شدن با ارواح و اشباح درون بیمارستان چیز معمولی بود این اولین بار بود که چی یان چنین چیزی را شخصا تجربه میکرد از روی غریزه به بینگجی اعتماد داشت و انگار وقتی او کنارش بود تحت آزار اشباح قرار نمیگرفت.

چی یان با بینگجی موافقت کرد ولی دست چپش را نگهداشته و می ترسید

رهايش كند. سرش را بالا آورد با نگاهی معصومانه و بيگانه به او خيره شد انگار او نبود كه دست بينگجی را قاپيده است. بينگجی دستش را نگهداشت و پچ پچ كنان به گرمی گفت: «استراحت كن، پرستار خیلی زود مياد تزريق رو انجام بده...»

چی يان دوباره به چيز ديگری فكر كرد. پرسيد: «بينگجی يادت هست از کی دارم اينو ميندازم گردنم؟!» او بطری شیشه ای دور گردنش را گرفته بود: «گردنبند یشمی كه مادر بزرگم بهم داده كجاست?!»

بينگجی با چشمانی هلالی شده خنديد: «چطور ميتونی يادت بره؟ سال قبل وقتی همدیگه رو ملاقات كرديم من اينو بهت دادم... مگه گردنبند یشم مادر بزرگت رو هميشه تو كمد كشویی كنار تخت نگه نميداری?!» «اوه!»

چی يان شگفت زده بود كه چرا يادش نمی آمد بينگجی چنين چیزی را به او داده است ولی اين فكر را به پشت سر انداخت و مطيعانه چشمانش را بست. طولی نكشيد كه چراغ ها روشن شد پرستاری همراه با مقداری وسايل داخل شده و چی يان با چشمهای نيمه باز او را نگاه ميكرد. بينگجی نگاهی به چی يان انداخت: «آه-يان، دستت رو بيار...»

چی يان با حالتی خواب آلود راهنمایی او را انجام داد. پرستار سرم را به او وصل

کرد و حتی یک کلمه هم نمیگفت. چی یان سرش را بالا آورد و به او خیره شد
پرستار چهره ای صاف و بی حالت داشت انگار عروسکی بود که دستکاری شده
باشد.

اول شوکه شد ولی وقتی بیاد آورد که او پس از یک شیفت مراقبت بی وقفه از
بیماران حتما آنقدر خسته است که نمیتواند هیچ واکنشی نشان بعد خیالش راحت
شد.

پرستار وقتی کارش را انجام داد رفت و در را با صدای بنگ بست. اتاق دوباره
در تاریکی فرو رفت.

در حالیکه تخت کناری خالی بود چی یان می ترسید تنها باشد. به سمت جایی
که سرم و سوزنش وصل بودند خم شد و بخش خالی آن را لمس نموده و گفت: «
بینگجی بیا اینجا بخواب ... میتونیم فشرده کنار هم بخوابیم.»

بینگجی دستش را نگه داشت و گفت: «مراقب سوزن باش.» هرچند پیشنهادش
را رد نکرد روی تخت کنار چی یان دراز کشید و دستانش را دور او حلقه کرد.
« بگیر بخواب من حواسم به سرمت هست.»

چی یان میخواست جوابش را بدهد ولی موج خواب آلودگی او را در ربود و در
رویاهایی شیرین فرو رفت.

وقتی بیدار شد خورشید در میانه آسمان می درخشید و او در رختخواب خودش

قرار داشت. بوی فرنی در اتاق پیچیده بود. پس از یک شب طاقت فرسا اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که گرسنه است.

یینگجی با یک کاسه فرنی گندم پیش می آمد. کاسه را پایین گذاشت و به یینگجی کمک کرد تا بنشیند: «تا دو روز دیگه فقط باید فرنی بخوری تا حالت خوب بشه.»

چی یان مقدار زیادی از فرنی که یینگجی با قاشق به او میداد را خورد. ناگهان چیزی به ذهنش رسید: «یینگجی ما دیشب کی اومدیم خونه؟ چطوری برگشتیم؟!»

یینگجی جواب داد: «وقتی سرم تموم شد منم کاراتو انجام دادم و با تاکسی برگشتیم.»

چی یان فکر کرد: «هممم؟ این درست نیست انگاری؟!»

«خب چرا بیدارم نکردی؟!»

او دیشب از درد بیهوش شده بود طبیعی به نظر میرسید که یینگجی مجبور شود او را به بیمارستان برساند هرچند پس از تزریق سرم، او دیگر بهبود می یافت و فقط خوابش برده و بیهوش نشده بود پس چرا یینگجی او را بیدار نکرد؟

یینگجی پایین را نگاه کرد، یک قاشق گنده از فرنی در دهان چی یان چپاند: «

دیروز تو سرمت مسکن تزریق کردن، دکتر میگفت واست بهتره که استراحت کنی و بیدار نشی تازشم واسه من اصلا دردسری نبود که بخوام تو رو بغل کنم و بیارم.»

چی یان که هیچ دانش پزشکی نداشت این حرفها را باور کرد.

او برای چند روز بعد فقط فرنی میخورد. روز دوشنبه بینگجی اجازه نداد به سر کار برود. چی یان نمیدانست بخندد یا گریه کند: «بینگجی اون همش یه معده درد ساده بود مشکلی نیست که نمیزاری غذاهای دیگه رو بخورم الان میخوای منو به تختم زنجیر کنی؟!»

بینگجی بالاخره رهایش کرد اما در دل اندیشید که پیشنهاد چی یان خیلی هم بد نبود!!

بعد از دو هفته، چی یان بالاخره حق خوردن دیگر غذاها را پیدا کرد البته پس از چاپلوسی و رشوه و دلبری و دیگر موارد. هرچند منوی غذا همچنان سبک بود او دیگر اجازه خوردن غذاهای تند، سرد یا روغنی را نداشت.

چی یان با ناامیدی به کلم بخارپز شده روبرویش سیخونکی زد و گفت: «یه بینگجی ... خیال کردی داری به یه خرگوش غذا میدی؟!»

او کسی بود که برای تداوم خانواده شان پول در می آورد ولی هنوز مجبور بود تحت امر دیگری به زندگی ادامه بدهد.

بینگجی لبخندی زد و گوشه‌هایش را مالید: «اینم فکر بدی نیست.... من کاری
نمیکنم جز اینکه یه خرگوش کوچولوی ملوس سفیدی مثل تو رو بزرگ کنم!»

✓کپی ممنوع

✓چاپ ممنوع

✓هر کاری بی اجازه سایت و مترجم ممنوع

لیستی از تمام کتابهایی که تا الان به اتمام رسیدن و یا در حال ترجمه

هستن:

Hua Hua You Long

Mo Dao Zu Shi Novel

The Scum Villain's Self-Saving System

Heaven Official's Blessing

در حال ترجمه

Ai no Kusabi

The Haunted

record of the missing sect master

شما میتونین توی سایت مای انیمه نسخه های کامل کتاب ها وهمینطور

نسخه های تکی رو پیدا کنید!

لطفا در صورت کپی شدن کارهامون در هر کانال یا شبکه اجتماعی یا

ورک شاپی بهمون اطلاع رسانی کنید!

https://t.me/lotus_sefid

myAnimes@